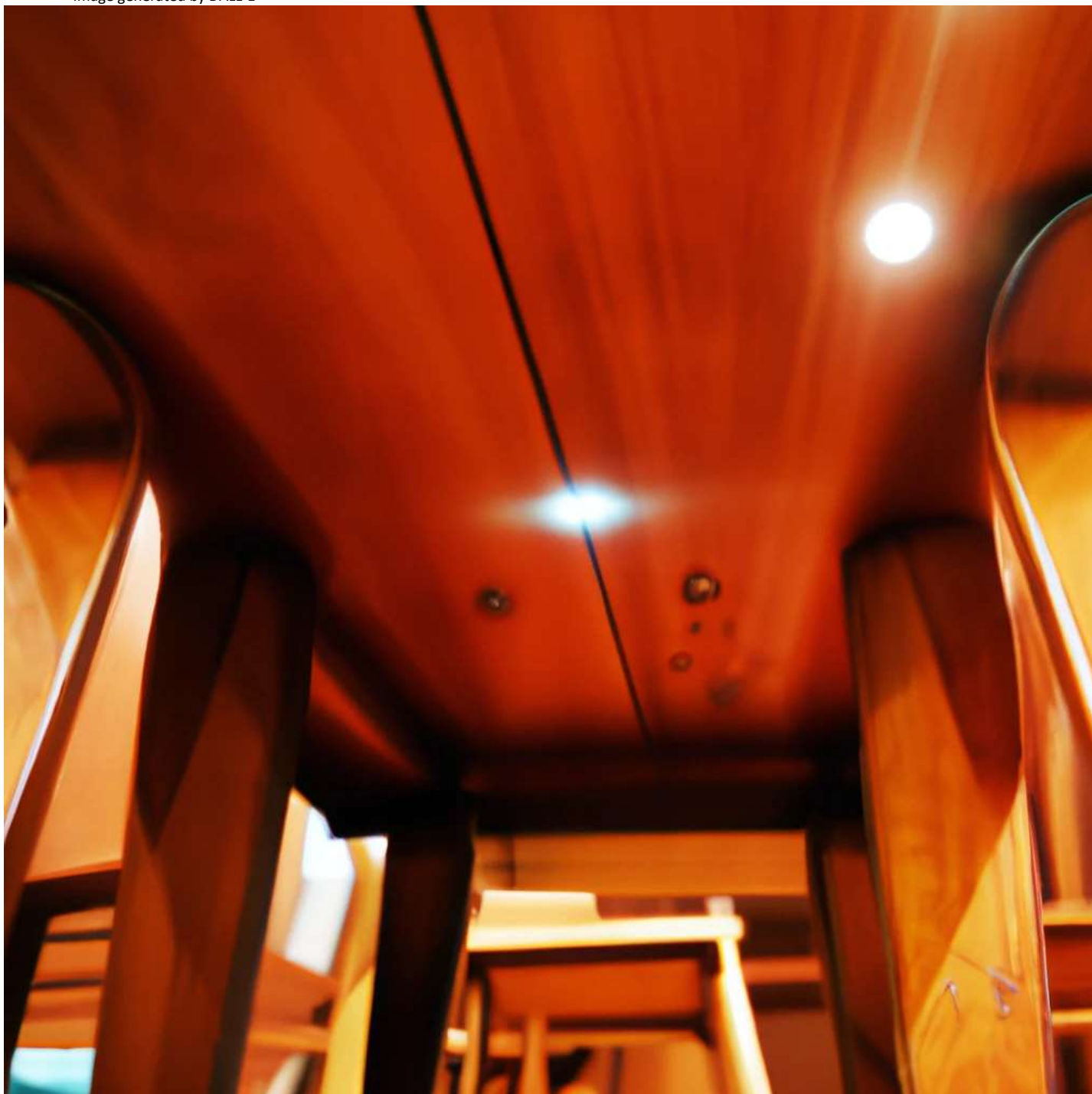


اثاثیاست یک دست میز و صندلی نگران

عنوان اثر برگرفته از شعر «شبیهِ بولدوزرم» از دکتر مهدی موسوی عزیز

Image generated by DALL-E



نمی‌توانم بی‌تفاوت بنشینم و درباره‌ی غذای دیشب و لباس مهمان‌ها و دوغی که همه‌جارا به کثافت کشید صحبت کنم. چیزی که دیشب دیدم، ریده است توی ذهنم. مگر خانم برایت چه کمی گذاشته بود که اینطور جوابش را می‌دهی؟ غیر از این است که هرروز سه وعده غذا می‌دهد کوفت کنی و لباس هایت را اتو می‌کشد؟ اصلاً اگر خانم نبود کدام احمق مغز خر خورده‌ای می‌توانست تحملت کند؟ کاش می‌توانستم بلند شوم و همه‌چیز را به خانم بگویم...

«طوریت شده؟» نگاه می‌کنم به پایه‌های اطرافم و باز نمی‌فهمم صدا از کدامشان می‌آید. «می‌گم طوریت شده؟ حس می‌کنم طوریت شده. یه چیزیت هست.» صدا از صندلی پشتی می‌آید. «نه چطور مگه؟» «الکی نگو یه چیزیت هست. من وقتی نگا می‌کنم می‌فهمم. حتماً یه چیزیت هست.» حیف که بخاطر این رومیزی زبان نفهم نمی‌توانم بیشتر از این اطراف را ببینم. نه چیزی از تلویزیون نصیبم می‌شود و نه می‌فهمم چه کسی به خانه می‌آید و می‌رود. «رو چه اساسی می‌گی یه چیزیم هست آخه؟» «خب... چی بگم... همونطور که سر جات واسادی هیچ کاری نمی‌کنی یعنی یه چیزیت هست دیگه... بگو خب به هیشکی نمی‌گم.»

از دست این صندلی... مرتیکه‌ی عیّاش خدا تومان خرج عطر و لوازم دکوری به درد نخور و ماهی سفید و اینجور چیزها می‌کند، ولی نمی‌دهد فرورفتگی روی این صندلی را تعمیر کنند. وقتی کسی می‌آید خودش می‌چپد آن پشت و روی آن می‌شیند که نکند مهمان‌های عزیزش روی آن بنشینند و معلوم شود شکسته؛ خانم بیچاره هم باید این طرف روی صندلی کناری بنشیند که بتواند راحت به آشپزخانه برود و خدمت‌رسانی کند به اعلی‌حضرت و مهمان‌هایش. صندلی سیاه بخت را گذاشته‌اند پشت، جلوی

دیوار. از صبح تا شب به در خانه که روبه‌رویش هست نگاه می‌کند. هر شب هول برش می‌دارد که نکند دزدی چیزی در را باز کند و وارد شود. از بس رفت و آمد آدم‌ها را دیده پاک خل شده.

«راستشو بخوای آره... ولی بیخیال چیزی نیست.» «وای وای وای ترو خدا بگو اگه نگی دق می‌کنم سخته می‌کنم بگو بگو بگو.» «اه خفه شین بذارین بخوابم. نصف شبی اسیر شدیم.» «تو یکی حرف نزن، صبح تا شب تلویزیون می‌بینی شبا هم نمی‌ذاری راحت باشیم. بگو دیگه میز. زوود.» «زودتر بگو و خوت و مارو راحت کن.»

کاش می‌توانستم همانجا بزنم زیر گریه. «بچه‌ها دیشب که آقا و خانوم با مهمونا سر میز شام می‌خوردن متوجه چیزی نشدین؟» صندلی رو به در گفت: «نه. چی چی مثلاً؟» صندلی رو به تلویزیون گفت: «خانم جونتون نشسته بود جلوی تلویزیون هیچ‌چی ندیدم.» جلوی خودم را می‌گیرم تا نزنم پایه‌هایش را قلم کنم.

گفتم: «چیه کم زحمتتو کشیده؟ بیچاره هرروز گردگیریت می‌کنه. فک می‌کنی اگه زن جنده‌ی اون یارو که دیشب اومده بودن صاحب‌ت بود دست می‌زد بهت؟ می‌داشت بیوسی و سال تا سال تمیزت نمی‌کرد.» صندلی کناری که رو به قفسه‌ی کتابها بود گفت: «راست می‌گه. با اینکه به احتمال زیاد بالای صد کیلوگرم وزن داره و اصرار داره همش روی من بشینه، ولی هرروز مارو تمیز می‌کنه. حالا میز، بگو ببینیم چه اتفاقی افتاده.»

«آقا شلوارش دوتا شده.» همه‌شان بهت‌زده سر جایشان ماندند. «وای. نه. از کجا فهمیدی؟» «اصلاً بعید نیست. ولی چطور متوجه شدی؟» تعریف

می‌کنم که چطور دیشب پایشان را زیر من به هم می‌مالیدند و آن زنیکه
چطور این زیر برای آقا دل‌بری می‌کرد. {میز و دلبر هم می‌تونست اسم
داستان باشه.} «آره آره آره، منم دیدم که چطوری داشت به آقا نگا
می‌کرد، وای خدا اگه خانوم بفهمه سخته می‌کنه، سخته.» «تازه فقط این
نیست که، دقت کردین تازگیا دیر میاد خونه و چقد با خانوم سرده و بهونه
می‌گیره؟» «وای وای، بهتره یه فکری بکنیم...» هیچ فکری به ذهنم
نمی‌رسد. «تو که بیست و چهاری داری به کتابخونه نگا می‌کنی، اگلاً تو
چیزی بگو.» «از این نظر می‌خواین؟ این فوقش تونسته باشه اسم کتابارو
بخونه.» «ببینید دوستان باید احتیاط کنیم. شاید اگه اقدامی به عمل بیاریم
باعث بشه که خانم افسرده بشه. شاید بهتر باشه هیچ کاری نکنیم.» کمی
فکر می‌کنم و می‌گویم: «کتابی همچین بی‌راه هم نمی‌گه. شاید بهتر باشه
هیچ کاری نکنیم. دیواری تو نظری نداری؟» «برام مهم نیست. می‌خوام
بمیرم.» «دیواری تمام روز مجبور است به دیوار نگاه کند. قبلاً که عکس
برج ایفل را زده بودند روی دیوار خوشحال‌تر بود. اما الان هیچ کاری
نمی‌کند و فقط زل می‌زند به دیوار. من هم جای آن طفلک بودم همینطور
می‌شدم.



نمی‌توانم بخوابم. همه‌اش فکرم پیش خانوم است. با همه‌ی سگ اخلاقی و
ولخرجی‌های این مرد ساخته. کاش هیچوقت با این عروسی نمی‌کرد.
کاش همانجا توی انباری‌شان به عنوان جهاز دست نخورده می‌ماندیم و
نمی‌آمدیم به این خراب شده. خوابم می‌آید. حتی صندلی روبه‌در هم
خوابید. کتابی هم رفته کتاب بخواند. تلویزیونی و دیواری هم نیستند. به
هر سمت که نگاه می‌کنم هیچکس اطرافم نیست و صدای کلید انداختن

روی در می‌آید. چه کسی می‌تواند باشد؟ دزد؟ هه، خیالاتی شده‌ام. شاید اصلاً صدایی نشنیده‌ام. نه نه، صدای قیژژژژژ در می‌آید و دو نفر دارند پیچ پیچ می‌کنند. یک دفعه چیزی رویم پرت شد. آقا را از شلوارش شناختم که دارد می‌آید سمت. دو پای زنانه هم که از سمت او آویزان شده بودند رفتند بالا. مردک آن هرزه را آورده خانه. داشت شلوارش را که درآورد زن را انداختم به کنار و بلند شدم خواباندم زیر گوش آقا. هلش دادم به سمت دیوار و از یقه‌اش گرفتم. «حرومزاده‌ی پفیوز، مگه خانوم برات چی کم گذاشته، هااان؟» «میز» تا می‌توانستم مشت زدم و دندان‌هایش را ریختم زمین. به عقب که برگشتم... ای وای. «میز» زن نبود... خود خانوم بود. رفتم سمتش تا آرامش کنم. «میز» آقا از پشت مثل بولدوزر مرا هل داد سمت تلویزیون و همه‌ی پایه‌هایم را شکست. «میز، با توام.» از خواب می‌پریم و همانطور که بودم، سر جابم می‌ایستم. «داشتی خواب می‌دید؟» «خواب خیلی بدی دیدم... خوب شد بیدارم کردی. از کجا فهمیدی دارم خواب می‌بینم؟» «دیدم همونطور مثل قبل سر جات واسادی، گفتم حتما داری خواب می‌بینی دیگه. حالا چی دیدی؟ بگو بگو.»

خوابم را تعریف کردم و گفتم که باید حتماً کاری بکنیم. همین مانده که پس‌فردا زن بیاورد خانه و بیندازد روی میز و تلمبه بزند. مردک عیّاش. «آخه چوب موریا نه زده‌ی پوسیده، کاری هم مگه از دستت برمیاد؟ بشین سر جات میز بودن تو بکن کاری به این چیزا نداشته باش.» باز هم جلوی خودم را می‌گیرم که پایه‌اش را با پشتی‌اش یکی نکنم. «راس می‌گه میز، هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم، هیچ کار.» «بالاخره که نمی‌تونیم دست روی دست بذاریم تا هر گهی خواست بخوره.» کلی با هم بحث کردیم و آخر سر کتابی گفت که یک نقشه‌ی بکر دارد. ولی همه باید همکاری کنند. حتی دیواری و تلویزیونی را هم مجاب کردیم که به حرفمان عمل کند.



صبح که شد، خانوم بیدار شد و شروع کرد به حاضر کردن صبحانه. بنده‌ی خدا هرروز یک ساعت زودتر بلند می‌شود که غذای آن بی‌لیاقت را حاضر کند. منتظر ماندیم که آقا از خواب بیدار شود. باز هم مثل همیشه رفت توی دستشویی و صدای تف کردن و گوزیدنش را شنیدیم. بیرون آمد باز هم از بحانه ایراد گرفت. وقتی روی میز نشستند، نقشه را قدم به قدم شروع کردیم. «آماده‌اید؟» روبه‌در زودتر از بقیه گفت: «آره آره.» بعد نوبت کتابی شد: «من هم آمادم.» تلویزیونی گفت: «جهنم، منم حاضرم. زود شروع کنید قال قضیه رو بکنیم بره.» همه منتظر دیواری ماندیم که او هم گفت: «آره...» «پس شروع می‌کنیم. به شماره‌ی من، یک، دو، سه.» نقشه‌ای که کتابی طرّاحی کرد را مو به مو اجرا کردیم. یعنی آقا را به کل نادیده گرفتیم و هیچ توجهی به او نکردیم. بله. بی‌توجهی قوی‌ترین سلاح دنیاست. از آن شب به بعد، هیچ‌کدامان توجهی به او نکردیم. و واقعاً موثر بود. حتی وقتی که با آن زن روی من سکس می‌کردند هم معلوم بود که بخاطر بی‌توجهی ما عذاب وجدان دارند.

پایان.